



شجاعت بی‌ظنیر و قدرت تصمیم‌گیری در لحظات بحرانی، از جمله ویژگی‌های بارز شهید صیاد است که در سراسر زندگی پر فراز و نشیب وی جلوه می‌کند. این توانایی‌ها در کنار ظرفیت‌های فراوان دیگر موجب گردید که با وجود جوانی بتواند در مقام فرمانده نیروی زمینی، مدیریت شاخصی را به نمایش بگذارد و به موفقیت‌های بس ارزنده‌ای دست یابد. این شیوه‌ها در گفت و گوی حاضر مورد بررسی قرار گرفته‌اند.

۵

«شهید صیاد شیرازی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود
شاهد یاران با امیر سرتیپ ستاد عبدالعلی پورساسب

هم زندگی اش تأثیرگذار بود هم شهادتش . . .

ترسیدند، یکی می‌گفت دشمن را قوی‌تر نپنداشتند. همین که ما آنجا ایستادیم و نماز اول وقت را خواندیم، اولاً وظیفه شرعی مان را انجام دادیم، ثانیاً بچه‌های پاسگاه قوت قلب گرفتند و ثالثاً توی دل دشمن ما رعب افتاد که اینها که آمده‌اند اینجا، ما را اصلاً به حساب نمی‌آورند». این چند نکته‌ای که ایشان گفت، برای ما درس بود. شهید صیاد در کنار عبادت، به ورزش و آمادگی جسمانی هم می‌پرداخت. نماز شب می‌خواند و نماز صبح را حتماً به جماعت می‌خواند. بعد بلافاصله ورزش را شروع می‌کرد، به همین خاطر قدرت جسمانی بسیار خوبی داشت. در کردستان در آن مرحله‌ای که باید قدم به قدم جلو می‌رفتیم و می‌جنگیدیم، ایشان نه تنها چیزی از بقیه کم نمی‌آورد که همیشه از همه جلوتر بود.

نکته دیگر شهامت و شهادت طلبی ایشان بود. ما در هیچ صحنه‌ای ندیدیم که کوچک‌ترین ترسی به دل راه بدهد. در سخت‌ترین عملیات‌ها و در خطرناک‌ترین جاها حضور داشت. امکان نداشت که ایشان از خط اول منطقه‌ای بازدید نداشته باشد و در آنجا حضور پیدا نکند.

یک روز من به خودم جرئت دادم و سؤالی خصوصی از ایشان کردم. اگر خاطراتان باشد تا لحظه شهادت، اصلاً موهای ایشان سفید نشده بود. حدود ۵۲ سال داشت، ولی یک دانه موی سفید نداشت. نگاهش که می‌کردی، مثل یک جوان ۲۵ ساله بود. همه می‌پرسیدند این رمزش چیست؟ در ستاد کل جلسه داشتیم. وقتی جلسه تمام شد، گفتم: «من از شما یک سؤال خصوصی دارم. رمز اینکه موهای شما سفید نشده چیست؟» لیخند زد و گفت: «رمز ندارد. خودم فکر می‌کنم عشق من به خدمت باعث شده که پیر نشوم.» و بعد خاطره جالبی را از زمانی که در کردستان بود، برام نقل کرد و گفت: «در کردستان بودم و شدیداً مجروح و زخمی شده بودم، طوری که مرا روی برانکار گذاشتند و داخل بیمارستان بردند. چند روزی طول کشید تا گلوله‌ها را از بدنم خارج کردند. همان موقع گفتند که آقای رفیق دوست آمبولانسی را برای جانبازان وارد کرده که می‌توانند در آن زندگی کنند، صندلی دارد، میز دارد، می‌توانند در آن بالا بروند و پایین بیایند. با آن حالی که داشتم گفتم من باید بروم و ببینم چه جور چیزی است. مرا بردند و در آمبولانس گذاشتند. گفتم مرا با همین آمبولانس ببرید و رفتم نزد رزمنده‌ها که سنگر

بود. اشرار حدود ۴۰ نفر از بچه‌های نیروی انتظامی را به شهادت رسانده بودند. تقریباً غروب و نزدیک نماز مغرب و عشاء بود. بازرسی هایمان را کردیم و داشتیم با چند ماشین برمی‌گشتیم که به شهر بیاییم. در وسط راه به پاسگاهی رسیدیم که از آنجا تا شهر حدود یک ساعت راه بود. همه پیشنهاد کردند با توجه به ناامنی منطقه، سریع خودمان را به شهر برسانیم تا به تاریکی هوا بر نخوریم. هوا که تاریک می‌شد، امنیت لازم را نداشتیم. ایشان گفتند وقت نماز است. باید در همین پاسگاه، نماز مغرب و عشاء را بخوانیم و بعد برویم. همان جا ایستادیم و نماز مغرب و عشاء را خواندیم. بچه‌های پاسگاه هم با ما خواندند و رفتیم.

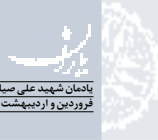
توانایی مدیریت و فرماندهی ایشان بی‌ظنیر بود. در همه جا قدرت هماهنگی بسیار خوبی داشت. در هر جا اختلافی بین ارتش و سپاه بود، به نحو احسن این اختلافات را حل می‌کرد. تقریباً اکثر بچه‌های ارتش و سپاه، ایشان را قبول داشتند.

در راه خیلی مضطرب بودیم و گفتم اگر کمین بخوریم، بیشتر بچه‌های ما شهید می‌شوند. وقتی رسیدیم و کمی اوضاع آرام شد، من از ایشان سؤال کردم: «جناب صیاد! چرا شما قبول نکردید؟ بالاخره منطقه خطرناکی بود که ما از آنجا عبور کردیم. شاید به ما کمین می‌زدند. چرا قبول نکردید که سریع بیاییم؟» ایشان گفت: «من برای همیشه نماز اول وقت را قصد کرده‌ام، حالا هر جا که باشد. اگر ما آنجا نمی‌ایستادیم و می‌آمدیم و با سرعت حرکت می‌کردیم، بچه‌های پاسگاه چه می‌گفتند؟ نمی‌گفتند اینها آمدند اینجا و ترسیدند؟ یکی می‌گفت اینها

از دیدگاه شما بارزترین ویژگی‌های شخصیتی شهید صیاد کدامند؟

شهید صیاد همواره قبل از هر جلسه‌ای، حتی اگر جلسه دو نفره بود، حتماً این دعا را می‌خواند: «اللهم کن لولیک...». سابقه نداشت جلسه‌ای باشد و این دعا را نخواند. شخصیت مردان بزرگی چون شهید صیاد، چند بعدی است، یعنی ما نمی‌توانیم فقط از یک جنبه به آنها نگاه کنیم. باید از زوایای مختلف نگاه کرد و من به ترتیب هر یک از ابعاد را عرض و برای هر کدام هم مثال‌هایی را مطرح می‌کنم. یکی از ابعاد شخصیتی ایشان، اعتقاد عمیق و محکم به ولایت فقیه بود. ایشان تلاش می‌کرد که هر چه ولی فقیه می‌گویند، انجام دهد، نه کمتر و نه بیشتر و هر چه هم زودتر. همیشه وقتی محضر آقا می‌رسید، در آنجا یادداشت برمی‌داشت. ما خیلی با هم صحبت می‌کردیم. یک روز به ایشان گفتم: «چرا یادداشت برمی‌دارید؟ بعداً دفتر ایشان متن کاملش را برای شما می‌فرستد. اگر یادداشت کنید، ممکن است چیزی را از قلم ببنداید.» پاسخ داد: «درست است که به من ابلاغ می‌شود، ولی ممکن است یک هفته بعد باشد. من وظیفه دارم به محض اینکه ولی فقیه مطلبی را می‌فرمایند، یادداشت و در اولین فرصت اجرا کنم.» این نشانه تقید ایشان نسبت به دستورات ولی فقیه است. ایشان وقت مرده نداشت، وقت تلف شده نداشت. همیشه یکی از این قرآن‌های کوچکی را که زیپ دارند، برای تلاوت به همراه داشت. مسافرت هم که می‌رفت، قرآن تلاوت می‌کرد. امکان نداشت که بیکار بنشیند. همیشه چهره ایشان که در هواپیما قرآن می‌خواند، جلوی چشم من است. ارادت خاصی به اهل بیت (ع) داشت. ماهیانه جلسات روضه در خانه شان می‌گذاشت. این جلسات هنوز هم بعد از سال‌ها که ایشان به شهادت رسیده، برقرارند.

ظاهراً شما هم مقیدید که در این جلسات شرکت کنید؟ بله، تقریباً سعی می‌کنم کمتر این جلسات را از دست بدهم. همیشه در این جلسات حضور این شهید بزرگوار را احساس می‌کنم. به نماز اول وقت، بسیار مقید بود. به خاطر ندارم در جلسه‌ای یا در حال بازدید و در جایی باشیم و ایشان نماز اول وقتش را لحظه‌ای به تأخیر بیندازد. خاطر هست زمانی می‌خواستیم برای بازدید منطقه جنگی برویم که تقریباً ناامن



در دوره فرماندهی، به یاد ندارم کسی را تنبیه کرده باشد. با حالتی که ایشان داشت، همه اطاعت از وی را بر خود فرض می دانستند، یعنی ایشان یک حالت اشراف نسبت به دیگران داشت.

تمام شده بود و می خواستند کار را تحویل بدهند، از ایشان سؤال کرده بود که: «شما می خواهید چه کار کنید؟» آقا جواب داده بودند: «اگر حضرت امام (ره) حتی به من بفرمایند که بروم به یکی از پاسگاه های عقیدتی سیاسی مرزی سیستان و بلوچستان، بسیار خوشحال خواهم شد و اصلاً درنگ نخواهم کرد، وقتی که ولی فقیه امروز یک چنین ایده ای دارند، من چه کاره هستم که در مورد چیزی بالاتر از مأموریتی که به من ابلاغ می شود فکر کنم؟» نظم ایشان هم بی نظیر بود و امکان نداشت در جلساتی که می گذارد، حتی یک دقیقه تأخیر داشته باشد. ایشان یک ارتشی بود و حتماً نظم ارتش این را حکم می کند. بین ارتشی ها هم از نظر نظم، خاص بود. ممکن است یک نفر در ارتش نظم خاصی داشته باشد، ولی همه این جور نیستند. ایشان ضمن اینکه ابعاد روحانی بسیاری داشت، در کنارش این ابعاد را هم داشت. از هر بعدی که نگاه می کردید، این محاسن و مزایای این برادر عزیزمان را می دیدید. توانایی مدیریت و فرماندهی ایشان بی نظیر بود. در همه جا قدرت هماهنگی بسیار خوبی داشت. در هر جا اختلافی بین ارتش و سپاه بود، به نحو احسن این اختلافات را حل می کرد. تقریباً اکثر بچه های ارتش و سپاه، ایشان را قبول داشتند. در دوره فرماندهی، به یاد ندارم کسی را تنبیه کرده باشد. با حالتی که ایشان داشت، همه اطاعت از وی را بر خود فرض می دانستند، یعنی ایشان یک حالت اشراف نسبت به دیگران داشت. کار میدانی ایجاد می کرد، یعنی ابتکار عمل داشت. دیگر اینکه ایشان تابع ولایت بود. گفتند فرمانده شو، آمد. گفتند نشو، رفت کنار. گفتند بیا ستاد، آمد. گفتند بازرس باش، آمد. جانشین شو، شد. اصلاً این طور نبود که برای خودش تعیین تکلیف کند. اراده او تابع اراده ولی فقیه بود و هر چه فرمانده اش می گفت، همان را انجام می داد. هر جایی هم که به او مسئولیتی می دادند، کار میدانی ایجاد می کرد. خلاقیت و ابتکار عمل داشت، برای من تعریف می کرد که وقتی حضرت آقا رییس جمهور بودند و دوران مسئولیتشان

جا نکته ای می بیند، با دقت یادداشت می کند. اصلاً آدمی نبود که بی تفاوت باشد. مثالی در مورد عملیات مرصاد می زنم. ایشان بازرس ستاد کل بود، ولی به محض اینکه مطلع شد که منافقین با پشتوانه صدام، به کشور حمله و از مرز عبور کرده اند، چون به تمام منطقه آشنا بود، سریع خودش را رساند به هوانیروز کرمانشاه و اجازه گرفت که سوار هلی کوپتر شود و برود منطقه را ببیند. با توجه به اینکه منطقه خیلی شلوغ بود و عراقی ها هلی کوپتر را می زدند، همراه با دو خلبان داوطلب، سوار هلی کوپتر شد و رفت منطقه را شناسایی و اوضاع را بررسی کرد. بعد آمد و گفت: «من دو تا هلی کوپتر کبری می خواهم که هر جایی را که گفتم، بزنند.» می دانستند که کل منطقه را می شناسد. بعد هم که رفت و دمار از روزگار منافقین برآورد. کاملاً تشخیص می داد که کدام نیروی خودی و کدام نیروی دشمن است، در حالی که برای دیگران، تشخیص این موضوع، سخت بود. حتی بعضی از خلبان ها تعریف می کرد که می گفت: «اینجا را بزن.» می گفتیم: «نیروی خودی است.» می گفت: «نه. من هر جا را که گفتم بزنید. اینها خودی نیستند.» از نفربرهایشان، از لباس پوشیدنشان و از خودروهایشان، آنها را می شناخت. رفت و در صحنه جنگید و شاید از همه فرماندهانی که آنجا بودند، مؤثرتر بود. بعد هم برگشت. هیچ وقت از صحنه دور نبود. فردی بود پرکار و شاداب.

با این اوصافی که کردید، چطور شد که شهید صیاد کار دفتری انجام می داد و پشت میز نمی نشست؟ سؤال خوبی است. ایشان بازرسی را قبول کرد، چون بازرسی پشت میز نشینی نبود، دائماً تیم های مختلفی داشت که می رفتند به مناطق گوناگون، خودش کار میدانی ایجاد می کرد، یعنی ابتکار عمل داشت. دیگر اینکه ایشان تابع ولایت بود. گفتند فرمانده شو، آمد. گفتند نشو، رفت کنار. گفتند بیا ستاد، آمد. گفتند بازرس باش، آمد. جانشین شو، شد. اصلاً این طور نبود که برای خودش تعیین تکلیف کند. اراده او تابع اراده ولی فقیه بود و هر چه فرمانده اش می گفت، همان را انجام می داد. هر جایی هم که به او مسئولیتی می دادند، کار میدانی ایجاد می کرد. خلاقیت و ابتکار عمل داشت، برای من تعریف می کرد که وقتی حضرت آقا رییس جمهور بودند و دوران مسئولیتشان



به سنگر می جنگیدند. من با آن آمبولانس توانستم روی پای خودم بایستم و خودم را از بستر بیماری بیرون بکشم. البته ما نکات دیگری را هم از ایشان دیده بودیم که واقعاً می شود مثال زد. ما خواب ایشان را یا توی ماشین می دیدیم یا توی هواپیما، فقط وقتی به شدت خسته می شد، می خوابید. شاید باورتان نشود که یک انسان، ده شبانه روز نخوابد و خوابش یک پلک بر هم زدن باشد. یک لحظه می رفت در سنگر و می گفت: «مر ۱۲ دقیقه بعد بیدار کنید.» یعنی برای خودش ۱۲ دقیقه وقت گذاشته بود که بخوابد. این طوری کار می کرد. وقتی مأموریت می رفتیم، فرض کنید ما می رفتیم و به منطقه ای می رسیدیم و ساعت ۱۰ شب بود. ایشان می گفت شما بروید استراحتی بکنید که ساعت ۱۲ شب جلسه داریم. می رفتیم و ساعت ۱۲ شب جلسه تشکیل می شد. بعد ایشان به ما وقت استراحت می داد و مثلاً ساعت ۲ باز جلسه داشتیم. بعد می گفت بروید از آن یگانی که دستور را به آنها ابلاغ کرده اید، بازدید کنید و ببینید دستور را درست اجرا کرده یا نه. بعد از نماز صبح، دوباره کارها شروع می شدند، یعنی طوری بود که ما می بردیم و نمی توانستیم ادامه بدهیم، اما ایشان قدرت عجیبی از خود نشان می داد.

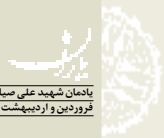
در مورد مسئولیت پذیری ایشان باید بگویم که تازه سرگرد شده بود. بعضی ها فرار می کردند یا خودش را به مرخصی می زدند و زیر بار مسئولیت نمی رفتند، ولی ایشان همیشه داوطلب مسئولیت بود. اولین باری که ایشان را انتخاب کردند که فرمانده عملیاتی کردستان شود، بعد از این بود که ایشان آمد و نسبت به اوضاع آنجا اعتراض کرد. ایشان از اصفهان با سردار صفوی رفتند به کردستان و دیده بود که اوضاع خراب است. ایشان در آن زمان افسر توپچی بود و در توپخانه اصفهان خدمت می کرد. وقتی تعدادی از بچه های پاسدار به شهادت رسیدند، این دو بزرگوار رفتند ببینند چرا این اتفاق افتاده است و وقتی رفتند، دیدند اوضاع خیلی نابه سامان است. ایشان آمد و به فرماندهی وقت، بنی صدر، طرحی داد و گفت: «من حاضر خودم این کار را انجام بدهم.» اینها باور نمی کردند که بتواند طرحش را انجام بدهد. بعد که وارد و مسلط شد، همان ها حسادت کردند. نقاط ضعفشان را می گفت و نمی ترسید. وقتی مقابل بنی صدر می ایستاد و توی رویش نقاط ضعفش را می گفت، به او برمی خورد که یک سرگرد جوان، این حرف ها را به او می زند، به همین دلیل عزلش کرد و درجه موقتی را که به او داده بود، پس گرفت و کس دیگری را به جایش منصوب کرد، با این همه ایشان باز هم بیکار نبود.

در این موقع چه کار می کردند؟

وقتی یکی جوان شاداب و پرکار و مسئولیت پذیر، دارد کار می کند و ناگهان او را کنار می گذارند، معلوم است که چه احساسی به او دست می دهد. ایشان در آن برهه دنبال یک کاری می کرد که سخت باشد و می رود با برادران سپاه شروع به کار می کند، گزارش می گیرد، پیشنهاد می دهد، به همه جاسر می زند و هر



خاطره ای از اینکه کسانی از دلایل ایشان قانع نشده باشند و ایشان باز هم کاری را انجام داده باشد، به یاد دارید؟ بله، عملیات فتح المبین در نهایت به عرض امام رسید و امام دستور انجامش را دادند، ولی شرایط طوری بود که خیلی از فرماندهان ارتش قانع نمی شدند. از نظر محاسباتی هم درست حساب می کردند و می گفتند دشمن به ما برتری دارد و به احتمال زیاد، شکست می خوریم، ولی شهید صیاد اعتقاد داشت که حتماً پیروز می شویم و خارج از محاسبات شما، مسائل دیگری هم هستند. عملیات با موفقیت انجام شد. البته خیلی طول کشید. در نهایت آقای محسن رضایی سوار هواپیما شد و به جای کمک خلبان نشست و در عرض یک ساعت رفت خدمت حضرت امام و دستور گرفت و برگشت. انتقال ایشان به بدنه ارتش خیلی مؤثر بود. دستور داد که این کار انجام شود. در مدارس نظامی دنیا و در جنگ ها، توان رزمی طرفین را محاسبه می کنند که مثلاً این طرف چند تا سرباز دارد، چند تا تانک، چند تا هواپیما، چند تا گلوله دارد و همه اینها را از نظر کیفی و کمی، با هم مقایسه می کنند و اگر موازنه برقرار بود، می توانند عملیات را انجام بدهند. مثلاً حداقل باید چیزی حدود ۲ تا ۳ برابر توان رزمی دشمن، توان داشته باشیم تا بتوانیم به او حمله کنیم. در کنار این مسئله، نکات دیگری هم هست، از جمله عوامل غیر فیزیکی و غیر ملموس. علاوه بر اینها شجاعت فرماندهان و سربازان و یک سازماندهی خوب است که



شکل بود که نظام ما مشکل دارد. خیلی هوشمندانه صحبت می کردند. اگر به این شکلی که شما می گوید، صحبت می کردند، در مدت کوتاهی دستگیر می شدند. یاد می آید در سال ۴۲ محصل بودم و آقای هاشمی آمده بودند کرمانشاه و منزل پدرخانم من میهمان بودند. بعد آمدند مسجد آیت الله بروجردی کرمانشاه و سخنرانی کردند. آن روزها ما دبیرستان می رفتیم و رقتیم پای منبر ایشان که ممنوع بود. جمعیت از همه جا جمع شده بود. ایشان سخنرانی کردند و بعد گفتند: «آقا برآید». ساواک خیلی مراقب بود. به محض اینکه سخنرانی تمام شد، ایشان را دستگیر کردند و بردند. سخنرانی خیلی آتشینی بود. اگر این طور سخنرانی می کردند، حتی اگر ارتشی هم نبودند، آنها را می بردند. مسئله دیگر اینکه معمولاً ایشان را تحت نظر داشتند و می خواستند بدانند جزو چه سازمانی است. این طور نبود که تا کسی سخنرانی کند، او را ببرند. دنبال دانه درشت ها بودند. بعد از انقلاب چند تا ساند ساواک را دیدم که در باره ایشان نظر داده بودند که چه کارهایی می کند. نکته دیگر این بود که آن موقع ها به ظاهر با مذهبی ها برخورد بدی نداشتند. ساواکی ها و حتی بعضی از جاها مثل گارد، مذهبی ها را استخدام می کردند و قسم می دادند که از رژیم پشتیبانی کنید. می دانستند که اینها کسی را نمی فروشند. کسانی را که اهل لهو و لعب بودند، می شد خیلی راحت خرید، ولی تا حدودی به افراد مذهبی اعتماد داشتند، اما اگر می دانستند که فعالیت سیاسی می کنند، آن وقت با آنها برخورد شدیدی می کردند.

هنگامی که شهید صیاد فرمانده نیرو شدند، برخورد دیگران با ایشان چگونه بود؟

وقتی شهید صیاد به عنوان فرمانده نیروی زمینی انتخاب شد، آمد فرمانده ها را خواست. تقریباً همه فرمانده ها ارشدتر از او بودند و سابقه بالاتری داشتند. شهید نیکی و لطفی هر کدام ۱۰ سال سابقه بیشتر داشتند. یا فرمانده لشکر ۷۷ خراسان، سرهنگ جوادیان که خودش را فاتح عملیات می دانست و بعد از عملیات آمد و حتی با عراقی ها صحبت کرد، چون دوره دانشگاه را در مصر دیده بود. افراد با سوادی بودند. شهید صیاد آنان را جمع کرد و گفت: «من فرمانده نیرو هستم. هر کس مشکلی دارد بگوید.» اولین نفر جوادیان بود که گفت: «من شما را قبول ندارم.»

برخورد شهید صیاد در این مقطع با مخالفان چطور بود؟
برخورد خوبی بود. گفت: «شما می توانید استعفای خودتان را بنویسید و بروید.» بعد رو کرد به بقیه گفت: «هر کس دیگری هم نمی تواند با من همکاری کند، می تواند استعفاش را بنویسد و برود.» شهید نیکی گفت: «هر کسی را که امام تعیین کنند، ما می پذیریم.» سرهنگ لطفی هم بود که فرمانده لشکر ۱۶ بود و در جنگ رشادت های زیادی نشان داد و در عملیات های

ساواک برایش پیش می آید که من از آنها چیزی نشنیده بودم. شهید صیاد و آقای رحیمی و امیرسلیمی یک تیم بودند که با هم ارتباط داشتند. اینها می رفتند شهرستان ها، لباس شخصی می پوشیدند و سخنرانی مذهبی می کردند. کسانی بودند که روحانی نبودند و مثلاً بازاری بودند، از جمله پدر خانم خود من که با آنها ارتباط داشت. ایشان تعریف می کرد که اینها جلسات محفلی داشتند و جوانان را ارشاد می کردند.

یک فرد ارتشی در ارتش شاهنشاهی علیه شاه و نظام طاغوت سخنرانی می کرد و هیچ مسئله ای پیش نمی آمد؟

آن روزها جلسات مذهبی را در خانه ها می گرفتند و خیلی رسمی و آتپانی که اهلس بودند، می آمدند. ساواک به احتمال زیاد از این جلسات خبر داشت، ولی در آن جلسات به صورت علنی علیه شاه صحبت نمی کردند، بلکه محتوای صحبت ها به این

ایشان هیئت معارف جنگ را تشکیل داد و به ما گفت: «هشت سال جنگ گذشت. ممکن است ماها دیگر نباشیم و ناگفته های جنگ بماند. خیلی از مسائل هستند که باید بگوئیم. بنیاید سازمانی را تشکیل بدهیم و تمام خاطرات را بنویسیم.»



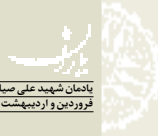
می تواند عدم تعادل در جنگ را به هم بزنند. ما در طول تاریخ هم داشته ایم که نیروهای کم بر نیروی خیلی بزرگی غالب آمده اند.

ایشان می گفت: «آن سرباز بعضی که آنجا توی سنگر نشسته، مزدور است و او را به زور فرستاده اند. ما داوطلبانه می آیم و از کشور و دینمان دفاع می کنیم.» نکات ظریفی را بیرون می کشید و مطرح می کرد. ببینید که رزمنده ها را حرکت می داد، یعنی قدرت فرماندهی داشت. می گفت: «شما وقتی به دشمن حمله می کنید که دشمن خواب است و از جایی به دشمن ضربه می زنید که انتظارش را ندارد.» اینها را یکی یکی کنار هم می گذاشت و همه را قانع می کرد که وقتی پشت سر دشمن برسید، اصلاً دیگر این جور نمی جنگد. این نکات ظریف را بیرون می کشید و باعث می شد بچه ها روحیه پیدا کنند. **هنگامی که با شهید صیاد آشنا شدید، بین توصیفی که از ایشان شنیده بودید و آنچه دیدید فاصله ای بود یا نه؟**

من از شهید صیاد از قبل از انقلاب شناخت داشتم. می دانستم افسر تویخانه است و ریشه مذهبی دارد. کسی است که لباس شخصی می پوشد و می رود در گوشه و کنار سخنرانی مذهبی می کند. در این حد از ایشان شناخت داشتم و هنوز ایشان را ندیده بودم. انقلاب که شد، اوضاع به هم ریخت، یعنی در ارتش هر کسی می آمد و ندایی می داد. در ماه های آخر ۵۷ یا اوایل ۵۸، نظامی حکمفرما نبود. بچه های مذهبی یک هیئت هایی برای خودشان تشکیل داده بودند. این هیئت ها حداقل کارشان این بود که از پادگان ها محافظت کنند، چون سربازها اکثر آرتفه و ترخیص شده بودند. این خیانتی بود که مدنی کرد و به سربازها گفت که خدمتشان یک سال است و همه رفتند. کسانی هم که استعفا می دادند، استعفاشان قبول می شد. هر کس دلش می خواست می رفت در شهر خودش خدمت می کرد، چون یک حالت نامعنی در خارج از شهرها حکمفرما بود. یاد هست که مثلاً وقتی می خواستیم از کرمانشاه تا اهواز بروم، اشرار سر راه مردم را می گرفتند، وسایل آنها را می بردند و حتی آنها را می کشتند. پاسگاه های زاندارمری و شهرهایی هم توانایی مقابله با اینها را نداشتند. ما اکیپ هایی درست کرده بودیم که امنیت را برقرار کنیم. از سربازخانه مراقبت می کردیم، چون نگران بودیم که اسلحه ها به دست دشمن بیفتند. داخل پادگان ها افراد نفوذی منافقین و فدائیان خلق و توده ای ها بودند و سعی می کردند اوضاع را هر چه متشنج تر و بی نظمی ایجاد کنند. ما بعضی ها را می شناختیم، ولی بعضی ها را نمی شناختیم. در همین دوران بود که شهید صیاد آمد کرمانشاه و در قرارگاه غرب یک جلسه گذاشت. یازده بیست نفری دور هم جمع شدیم که خیلی از آن بچه ها شهید شدند. خدا رحمتشان کند. ایشان آمد و صحبت کرد که: «ما باید مواظب باشیم. در داخل ارتش افراد نفوذی هستند که می خواهند اوضاع را به هم بریزند. بحث انحلال ارتش گناه است و نباید در جایی مطرح شود. باید انسجام و انضباط ارتش را برقرار کنید.» در همان جا ستوان احمدی که بعدها شهید شد، پرسید که: «شما با چه سمتی آمده اید؟» ایشان گفت که ما را از تهران فرستاده اند، ولی امریه و مسئولیت رسمی نداشت. ما در جبهه هم که بودیم، همه کارها داوطلبانه بود. پادگان هم همین طوری اداره می شد. آن موقع اوضاع خاصی بود. ستوان که حرفش را زد، شهید صیاد با تحکم گفت: «همین که من می گویم.» یعنی در آن موقعیت خاص، اراده خودش را تحمیل کرد و بر جلسه حاکم شد. من خیلی خوشم آمد که چنین شخصیتی دارد و می دیدم که می تواند جایگاه خوبی را داشته باشد. بعد عملیات کردستان پیش آمد که در جای خود به آن هم می پردازم.

گفتید قبل از انقلاب اوصاف شهید صیاد را شنیده بودید. این اوصاف چه بودند؟

ایشان هم سواد نظامی خوبی داشت، هم شنیده بودیم که ایشان مذهبی است و نطق خوبی هم دارد و خوب صحبت می کند. بعدها شنیدم که ساواک دنبالش بود. مسائلی با



زدم و از ایشان عذرخواهی کردم، چون ایشان بزرگ تر و پیشکسوت ما بود. گفت: «نه، عذرخواهی لازم نیست. شما کار درستی کردید. اتفاقاً شما از سازمان و از بیت المال دفاع کردید. در دفاع از بیت المال، شما می توانید در مقابل هر کسی بایستید. کار خوبی کردید.» احساس کردم چقدر مرا راحت کرد. چنین روحیه ای داشت. کسانی که به آن جلسه آمده بودند، از شهید صیاد انتظار دیگری داشتند. ۱۸ فروردین بود که زنگ زدند که چنین اتفاقی افتاده. سریع خودم را رساندم به بیمارستان ۵۵۰۵ ارتش دار آباد. رفته آنجا در حالی که واقعاً حال خوبی نداشتم. در جنگ خیلی ها را از دست دادیم، ولی از دست دادن ایشان خیلی سخت بود. ارتش وزنه ای را از دست داد. ضایعه سنگینی بود. مانس و الفت زیادی با هم داشتیم. طوری که وقتی خبرنگار آمد از من گزارش بگیرد، هیچی نگفتم و خبرنگار ناراحت شد که شما با ما همکاری نمی کنید. گفتم: «نمی توانم حرف بزنم.» رفته و جنازه ایشان را دیدم. چند گلوله توی مغزش خورده بود. آیا شمیوه های ایشان هنوز برای شما کاربرد دارند؟ همیشه وقتی مشکلی پیش می آید از خودم می پرسم که اگر الان صیاد بود، چه کار می کرد؟ او را به یاد می آورم و شیوه هایش را مرور می کنم. خاطره ایشان همیشه با ماست. شما در حال حاضر در مقامی هستی که سالها پیش شهید صیاد در آنجا بوده است. آیا هنوز تأثیر مدیریت ایشان را می بینید؟

خاصیت مردان بزرگ این است که هم در زندگی شان تأثیر می گذارند و هم مرگ و شهادتشان تأثیرگذار است. حضرت امام هم این طور بودند. شهید صیاد به این معاونت یک حالت معنویت داد. اینجا هر روز صبح جلسه قرآن است. بچه ها می آیند، دور هم جمع می شوند و قرآن می خوانند. بعد هم چند روایت از معصومین (ع) را می خوانند و بعد سر کارشان می روند. هر جا بازرسی می رویم، حتماً یک ربع، بیست دقیقه مانده به نماز جماعت، بازرسی ها را تعطیل و در نماز جماعت شرکت می کنیم. حتی اگر چهار نفر هم باشیم، نماز را به جماعت می خوانیم. در مجموع آن معنویتی که ایشان پایه گذاری کرده، الحمدلله هنوز هم در اینجا برقرار است. ■

هر دو. قدم به قدم می رفتیم و تعریف می کردیم و تصویربرداری و ضبط می شد. بعضی ها کتاب می شد، بعضی نه. حضرت آقا می گفتند که باید حتماً تصویری باشد. بعد از شهادت صیاد شیرازی، امیر آراسته مسئولیت ایشان را برعهده گرفت و الان این کار دارد انجام می شود.

راهیان نور چگونه راه اندازی شد؟

برای آن، جلسه ای تشکیل نشد، بلکه ابلاغ شد که راهیان نور راه اندازی شود. برنامه ریزی بود که سالی یک دفعه، خانواده ها را می بردند. خود ارتشی ها هم می رفتند. افرادی هم بودند که موضوع را تشریح می کردند. معارف جنگ احتیاج به کار سنگین داشت. مسئول آن باید اهل کتاب و قلم و نوشتن می بود. این کار دوربین می خواست که من نداشتم. شهید صیاد گفت: «فلانی! من یک دوربین می خواهم. هر طور می شود این را برای من جور کن.» من به صورت غیر رسمی اعتباری جور کردم. یک پولی از امیر صالحی، فرمانده دانشکده افسری گرفتم و گفتم که ایشان خودش دوربین را بر برد و بدهد به شهید صیاد. مستقیم نمی توانستم این کار را انجام بدهم. واقعاً بعضی جاها مظلومانه کار می کرد.

خبر شهادت ایشان را چگونه شنیدید؟

آخرین باری که ایشان را دیدم، اگر اشتباه نکنم به خاطر مسئله ای بود که زیاد جالب و مورد پسند ما نبود. من با کسی معامله ای کرده بودم و طرف، مقداری پول گرفته بود و پس نمی داد. آدم بدی نبود، گرفتار بود. با یکی از مسئولین نسبت نزدیکی داشت. آن روز شهید صیاد گفت: «فلانی! بیا دفترم، کارت دارم.» رفته دیدم یک آقای بزرگوار آنجا نشسته و یکی دیگر هم بود که استنادار جایی بود. آن آقای اولی گفت: «آن مؤسسه ای که با شما قرارداد بسته، مؤسسه خرابه است. شما برادرزاده مرا آزاد کنید، ما سعی می کنیم پول شما را جور کنیم.» گفتم: «چون پول خودم نیست، تا زمانی که پول را ندهید، نمی توانم رضایت بدهم.» و آمدم بیرون و به شهید صیاد زنگ

۱۸ فروردین بود که زنگ زدند که چنین اتفاقی افتاده. سریع خودم را رساندم به بیمارستان ۵۵۰۵ ارتش دار آباد. رفته آنجا در حالی که واقعاً حال خوبی نداشتم. در جنگ خیلی ها را از دست دادیم، ولی از دست دادن ایشان خیلی سخت بود. ارتش وزنه ای را از دست داد. ضایعه سنگینی بود.



مختلفی شرکت کرد. خیلی ها پذیرفتند و معدودی هم نپذیرفتند و رفتند. بعد از آن، همه شهید صیاد را به عنوان فرمانده قبول کردند. در ابتدا کار سخت بود. ایشان در وهله اول سعی کرد با اینها همکاری کند، یعنی سعی نکرد بیاید اینها را کنار بگذارد. بعد در حالی که از اینها استفاده می کرد، سعی کرد بهره ای را برای جایگزینی اینها شناسایی کند، یعنی آینده را می دید. آمد و تعدادی را انتخاب کرد و دوباره دانشکده ستاد را که تعطیل شده بود، راه اندازی کرد. بازگشایی هم توسط آقا انجام گرفت. حدود ۲۰ نفر فارغ التحصیل شدند که یکی امیر حسام هاشمی بود که این دوره را دید. من خودم هم افتخار حضور داشتم. چند نفر از برادران سپاهی هم بودند، از جمله آقای دانایی فرد که الان در مجمع تشخیص مصلحت نظام کار می کند. تعدادی آن دوره را گذراندند. بعد اینها را گزینش و فرماندهان جدید را انتخاب و به تدریج قدیمی ها را از صحنه خارج کرد.

از این به بعد همکاری شما با شهید صیاد شیرازی چگونه ادامه پیدا کرد؟

ایشان مرا به عنوان فرمانده دانشکده زرهی انتخاب کرد. من آن موقع سرهنگ بودم، به من درجه سرهنگ دومی داد و گفت برو مرکز آموزشی. الحمدلله تا آخر رابطه ما خوب بود. نوشته هایش را دارم که برابم دستوراتی را دیکته می کرد. دو نکته ای که همیشه شهید صیاد در نظر داشت، یکی برادری با سپاه بود و یکی تبعیت محض از رهبری. در مورد فرماندهی، مرا فرستاد شیراز. رفته و فرمانده آموزش مرکز شدم و دانشجویها را برای جنگ و جبهه آموزش دادم. ایشان مدتی کارهای پرورشی می کرد و سپس مشاوره رهبری را انجام می داد. در کنار اینها، جلساتی هم برای تحصیل مادر حوزه چیدر گذاشت. ده پانزده نفری بودیم. چند نفر از برادران سپاهی هم بودند، از جمله آقای امامی که الان جانشین حفاظت اطلاعات وزارت دفاع است. من هم آمدم تهران و استاد دانشکده فرماندهی سپاه بودم. بعد ایشان شد معاون بازرسی که دو سال طول کشید. در این مدت با هم بودیم و ایشان یک کلمه گلایه نکرد که کسی به من بد کرد یا من زحمت کشیدم. هر وقت کسی می خواست غیبت کند، با او محکم برخورد می کرد. به هیچ وجه به این مسائل نمی پرداخت. بعد آمد در معاونت بازرسی و این وقتی بود که من فرمانده نیروی زمینی ارتش شدم. یک نامه جالب فرستاد برای من و تبریک گفت و در آن دو نکته مهم را گوشزد کرد. دستخط بسیار زیبایی داشت.

در زمان شهادت ایشان، فرمانده نیرو بودید یا در جای دیگری کار می کردید؟

من در نیرو بودم و بعضی مواقع به ایشان سر می زدم. همان موقع ایشان آمد و هیئت معارف جنگ را تشکیل داد و به ما گفت: «هشت سال جنگ گذشت. ممکن است ماها دیگر نباشیم و ناگفته های جنگ بماند. خیلی از مسائل هستند که باید بگوئیم. بیاید سازمانی را تشکیل بدهیم و تمام خاطرات را بنویسیم.» بعد آمد و به من گفت: «بیا سازماندهی کن و ستاد تشکیل بده. رئیس ستاد هم خودت باش.» نه اعتباری بود نه حکمی. ریاحی بود و حسام هاشمی و از بچه های سپاه هم بودند. ما آمدم تعدادی را جمع کردیم و ستاد را تشکیل دادیم و محلی هم از نیروی زمینی از لویزان گرفتیم. دو تا اتاق بود. می نشستیم و برنامه ریزی می کردیم. اولین کارمان را از کردستان شروع کردیم. عملیات را یک بار مرور می کردیم و می رفتیم توی منطقه و خود شهید صیاد می گفت که مثلاً من اینجا رفته. شروع کردیم و هر کسی که خاطره ای داشت، می آمد و تعریف می کرد. یا مکتوب؟